

خاطرات جواد بلوکی

او را در بازار علی آباد کنار مغازه مکانیکی اش ملاقات کردم. با اینکه هشتاد و چهار سال از عمرش می‌گذرد و با وجود درد پاهایش که او را مجبور کرده به روی یک چرخ به این طرف و آن طرف برود اما هنوز فعال و پر جنب و جوش است. وی در زندگیش صاحب یک دختر و دوازده پسر شد اما از زمانی که همسرش را از دست داد با یکی از پسرهایش زندگی می‌کند. جواد بلوکی را همه در امیدیه می‌شناسند. استادکاری ماهر و جوشکاری درجه یک که در کار مکانیکی ماشین، نظیرش را در امیدیه نداریم. بلوکی سرشار از اطلاعات است و حافظه‌ای بسیار قوی دارد. او متولد سال ۱۳۱۱ در گچساران است که در همان بچگی پدرش را از دست داد و مجبور شد در خانه شوهر خواهرش زندگی کند. وی هرگز به مدرسه نرفت و تنها سواد مکتب خانه‌ای دارد. فردی خودساخته و پر انرژی که از همان دوران نوجوانی مشغول به کار شد.

زندگی در پازنان

جواد بلوکی ۵ ساله (سال ۱۳۱۶) بود که بدلیل از دست دادن پدرش اسدالله که گارگر شرکت نفت بود، مجبور شد از گچساران به نزد شوهر خواهرش، رحیم برق اندام، که در کارخانه لیموناد سازی پازنون کار می‌کرد برود؛ در جایی که انگلیسی‌ها با همه امکانات در بنگله و کارگران ایرانی در خانه‌های کوچک و بدون آب و برق گاز زندگی می‌کردند. شوهر خواهرش دختری را در خانه نگهداری می‌کرد که این دختر پس از مدت‌ها زندگی در خانواده او، با خواهر جواد درگیر شده به حالت قهر از نزد آنها می‌رود. این دختر که کینه آنها را به دل گرفته بود؛ در صدد انتقام جویی برآمده، به نزد مسئولین شرکت نفت در پازنون رفته و به آنها گزارش می‌دهد که آقای برق اندام شکرهای کارخانه لیموناد سازی را در خانه‌اش مخفی کرده است. مأموری از طرف شرکت نفت به خانه برق اندام می‌رود تا صحت و سقم حرف های آن دختر را بررسی کند. این مأمور چند کیسه شکر در خانه او پیدا می‌کند و جریان را به مسئولین شرکت اطلاع می‌دهد. شرکت کرده، از کارخانه لیمونادسازی اخراج می‌کنند. بلک لیست به معنی قرار "Black List" نفت بلافاصله شوهر خواهرش را دادن فرد در لیست سیاه است. هنگامی که این اتفاق برای کارگری رخ می‌دهد؛ به طور موقت از کار برکنار شده و منتظر تصمیم نهایی مسئولین شرکت نفت می‌ماند. پس از مدتی نامه ای به رحیم برق اندام می‌دهند که از این به بعد باید در آتش نشانی پازنان کار کند. جواد می‌گوید چند سالی در پازنون بودیم تا اینکه شوهر خواهرم به گچساران منتقل شد و من نیز به همراه آنها به گچساران رفتم.

اقامت در گچساران

در گچساران، دامادم به عنوان راننده گاراژ شرکت نفت مشغول به کار شد. مدتی بعد به دلایلی او را اخراج کردند و وی به دنبال کار، از گچساران راهی اهواز شد. مشکلات زندگی باعث شد از همان زمان، در حالی که سن کمی داشتم، برای خودم کاری دست و پا کنم. مدتی در خانه یک کارمند شرکت نفت که هندی بود، کار کردم. چند ماهی که گذشت، از دامادم خبر آمد که به آغا جاری برویم.

زندگی در آغاجاری

با یک ماشین تریلر باری، به همراه خانواده، از گچساران به آغاجاری رفتیم. عمویم مش موسی اسفندیاری (پدر شهید اسفندیاری) کارگر شرکت نفت آغاجاری و در منازل شرکتی که در محل جاده خروجی آغاجاری به بهبهان قرار داشتند، زندگی می کرد. به این خانه ها که تونلی شکل بودند؛ کوارتر می گفتند. مدتی که در آغاجاری اقامت داشتیم؛ مش موسی به خوبی از ما پذیرایی کرد. پس از اینکه آدرس شوهر خواهرم را در اهواز پیدا کردیم، راهی اهواز شدیم. شوهر خواهرم در اهواز با آمریکایی ها کار می کرد. نمی دانم وی چه می کرد که در هرجا مشغول به کار می شد، پس از مدتی او را اخراج می کردند. در اهواز نیز پس از چند ماهی او را اخراج کرده و ما مجبور شدیم به آغاجاری برگردیم. آن موقع نوجوانی ۱۳ ساله بود. شوهر خواهرم در آغاجاری به استخدام شرکت نفت درآمد و در محل نمره ۱۷ به او یک چادر برای زندگی دادند. در این زمان (سال ۱۳۲۴-۱۳۲۳) خارجی ها مشغول ساختن بنگله های آغاجاری بودند و من هم به عنوان شاگرد بنا در این بنگله ها کار می کردم. آنها مصالح ساختمانی از جمله موزاییک و یک نوع گچ به نام "نوریچ" را که بسیار براق بود؛ از انگلستان به کشور وارد می کردند. سقف خانه ها با حصیر پوشانده و بوسیله این گچ سفید می شد. کار من سفیدکاری سقف بنگله ها با گچ نوریچ بود و حقوق من روزی یک تومان بود که توسط پیمانکار ایرانی پرداخت می شد. انگلیسی ها برای ساخت خانه، در مسیر جاده آغاجاری به امیدیه و در نزدیکی روستای عشاره، یک کوره آجرپزی با ظرفیت یک میلیون آجر ایجاد کرده بودند که به همین خاطر، کوره میلیونی نامیده می شد. پیمانکار این کوره فردی بود به نام دهکردی. در آن زمان انگلیسی ها نسبت به ایرانی ها نگاهی تحقیر آمیز داشتند. یک انگلیسی به نام میچل که کارمند شرکت نفت در آغاجاری بود؛ هر وقت سوار ماشین وانت بدفورد می شد سگش را در جلو و کنار خودش می نشاند و کارمند یا کارگر ایرانی را به عقب وانت می فرستاد.

هندی ها در آغاجاری

در محل پارکینگ فعلی شهرداری آغاجاری، هندی ها در خانه های چوبی زندگی می کردند و وسایل آنها در زیر چادر و در بیرون خانه آنها قرار داشت. برای ساختن خانه چوبی من برای آنها چوب می بریدم. در میان هندی ها از طبقات و گروه های مختلف کشور هند دیده می شد. از جمله می توان به بانیان ها، بنگالی ها، سیک ها و مسلمانان اشاره کرد. آنها آداب و رسوم جالبی داشتند. هندی های مسلمان هنگامی که می خواستند سر یک بز را ببرند، نخست پشت گردن او را با یک تیغ تراشیده و سپس سر او را از پشت می بریدند. هندی ها سیگار مخصوصی به نام "وی" می کشیدند. آنهایی که مسلمان نبودند پوست گردو و پوست نارگیل را در یک منقل پر از زغال ریخته و آتش می زدند؛ سپس دور این منقل به دعا و ذکر مشغول می شدند. هندی ها در مورد زن های ایرانی یک جمله جالب داشتند که ترکیبی از زبان هندی و انگلیسی بود. به این مضمون

"ترا چای، ترا دود----- ایرانی بی وی، وری گود"

یعنی کمی چای، کمی شیر، زن ایرانی خیلی خوب. اما ما ایرانی ها به آنها می گفتیم

"ترا چای تُرا دود ----- بصره بیوی، وری گود"

یعنی "کمی چای کمی شیر، زن بصره خیلی خوب". آنها آب آشامیدنی خود را در ظرف‌های برزنتی بزرگ که شبیه دول‌های عشایر بود می‌ریختند و به آنها "چاگل" می‌گفتند. حیوانات شکاری در منطقه آغاجاری فراوان بود و هندی‌ها نیز که به شکار علاقه داشتند، با مسلسل آهو شکار کرده و گوشت آن را در سردخانه شرکت می‌گذاشتند. در آن زمان بیمارستان آغاجاری و ادارت شرکت نفت از جمله کارگاه مرکزی ساخته شده بود. دکترهای هندی هم در استخدام شرکت نفت، مشغول به کار بودند. در بیمارستان شرکت نفت آغاجاری، یک دکتر هندی به نام "نیر"، کارگران متقاضی کار در شرکت را قبل از استخدام مورد معاینه پزشکی قرار می‌داد.

استخدام در شرکت نفت

تصمیم گرفتم که در شرکت نفت استخدام شوم. چون برای استخدام نیاز به شناسنامه داشتم، از شوهر خواهرم خواستم تا شناسنامه‌ام را که نزد وی بود به من برگرداند. او به من گفت با شناسنامه شما ایلخاس علی رحیمی را در شرکت استخدام کردم و او الان در یونت یک مشغول به کار است. هنگامی که دامادم شناسنامه را از او گرفت، جریان به اطلاع شرکت نفت رسید و آنها ایلخاس را اخراج کردند. اما او از طریق اداره ثبت احوال برای خودش شناسنامه گرفت و دوباره به استخدام شرکت نفت درآمد. من هم پس از گرفتن شناسنامه‌ام به کارگزینی شرکت نفت آغاجاری که نزدیک اداره مستقلات بود رفته و تقاضای کار کردم. آنها گفتند اگر بنا هستی تو را استخدام می‌کنیم، آیا شما بنا هستید؟ من به آنها گفتم نه بنا نیستم. یک انگلیسی که در آنجا بود به مسئولین کارگزینی گفت که او را به عنوان شاگرد جوشکار استخدام کنید. پس از استخدام، مدت یک سال با یک ایرانی به نام گوجیل در قسمت جوشکاری کار کردم. در کار جوشکاری، معمولاً از یک "باری" کامل برای جوش دادن استفاده می‌کنند اما در اوایل کار، برای یادگیری از تهِ باری‌های باقی مانده استخدام استفاده می‌کردم. یک روز یک انگلیسی که مسئول بخش جوشکاری بود؛ از کار من ایراد گرفت که چرا از تهِ باری‌ها استفاده می‌کنم. استادم گفت این کار را با اجاز من انجام می‌دهد. چند روز بعد با اجازه استادم از باری کامل استفاده کردم. آن انگلیسی یک بار دیگر به محل کار ما آمد و چون دید که من از باری کامل استفاده می‌کنم، دوباره از کار من ایراد گرفت اما آقای گوجیل باز هم از من دفاع کرد و به آن انگلیسی گفت که با اجازه من این کار را انجام داده است. من ماشین‌های هندی را هم استارت کرده و حقوقم روزی یک تومان بود.

آموزش جوشکاری در مسجد سلیمان

یک روز به استادم گفتم حقوق من کم است. اوسا گفت حاضری برای دوره به مسجدسلیمان بروی و برگردی؟ اگر این دوره را بگذرانی، روزی ۸ ریال به حقوق شما اضافه می‌شود. بعد گفت کی می‌روی؟ من گفتم همین حالا و اوسا بلافاصله به رئیس کارگاه مرکزی که یک انگلیسی به نام میشل بود و فارسی هم به خوبی صحبت می‌کرد، زنگ زد و او هم با اعزام به مسجد سلیمان رفتم. هنگامی که به (Labour Lary) من به مسجدسلیمان موافقت کرد. با یک ماشین لول لاری مسجد سلیمان رسیدیم، راننده مرا در محله "پشت برج" پیاده کرد و گفت اینجا کارگاه مرکزی شرکت نفت است. پس از

پیاده شدن از ماشین، بین پشت برج و کارگاه مرکزی سرگردان بودم و نمی دانستم چکار کنم. بعد از ظهر بود و کارگاه مرکزی هم تعطیل شده بود. ضمناً یکدست رختخواب را هم به همراه خودم برده بودم.

در همین اندیشه بودم که یکباره آقای در جلو من سبز شد. او را شناختم، از جوشکارهای آغاچاری بود و وقتی که متوجه وضعیت من شد، مرا با خودش به خانه دامادش برد. هنگامی که وارد خانه داماد وی شدم از فرط شرمندگی و خجالت جرأت نمی کردم سرم را بلند کنم. آنقدر دچار استرس بودم که یک کاسه بزرگ آب خوردم. به هر شکلی بود شب را در آنجا خوابیدم. صبح زود به کارگزینی شرکت نفت رفته و خودم را معرفی کردم. آنها مرا به کارگاهی فرستادند که به آن "افریمی" می گفتند. اصطلاح افریمی صورت خلاصه شده کلمات (اف، آر، ام، بی) می باشد، یعنی اداره تعمیرات راه و ساختمان. (Fielf Road Maintenance and Building) رئیس افریمی یک انگلیسی و معاون آنجا یک ایرانی به نام پورکرم بود. اکبر حسینی و طهماسبی راکی از جمله پرسنل آنجا بودند. در اینجا از من امتحان جوشکاری گرفتند. اکبر حسینی که مسئول برگزاری امتحان بود، به پورکرم گفت این سیاهه کارش خوب است. پورکرم به من گفت به حسینی چی دادی که این همه از تو تعریف می کند؟ گفتم هیچ! اکبر حسینی به پورکرم گفت این آقا در میان ۲۰ نفری که از آنها امتحان جوشکاری گرفته شد، رتبه اول را به دست آورده است. پس از برگزاری امتحان محلی را گیر آوردم تا در آنجا نمازم را بخوانم. مشغول نماز بودم که طهماسبی آمد جلو و با لهجه بختیاری گفت: چی ایگنی؟ بلند شو می اینجو مسجده؟ پس از پایان نماز، یقه او را گرفته خواستم بزنم که حسینی جلو آمد و ما دونفر را از هم جدا کرد و به من گفت: او را رها کن، من خودم به حسابش می رسم. اگر شما با او درگیر بشوید از شرکت اخراجت می کنند. بعد مرا دلداری داده و نوشابه ای هم به من تعارف کرد. از طرف شرکت نفت شماره ای به من دادند که در امتحان قبول شده ام. پس از موفقیت در امتحان، به آغاچاری بازگشته و دوباره با گوجیل مشغول به کار شدم. بدین ترتیب، روزی ۸ ریال به حقوق من اضافه شد.

آموزش دوباره در مسجد سلیمان و کار در یونت ۲

مدتی در آغاچاری نزد گوجیل کار کردم و دوباره درخواست اضافه حقوق کردم. به من گفتند باید به مسجد سلیمان بروید و دوره فلز شناسی و جوشکاری پیشرفته را به اتمام برسانید. من هم طی یک دوره یک ماهه که به طور متناوب در مسجد سلیمان برگزار می شد، موفق شدم مدرک قبولی این دوره را دریافت کنم و حقوقم افزایش یافته به ۷۲ تومان در ماه رسید. آن زمان یک نوجوان ۱۶ ساله (سال ۱۳۲۷) بودم و در خانه دامادم زندگی می کردم. مدتی نگذشت که به دلایلی با وی درگیری پیدا کرده، خانه او را ترک کردم و در چادری که شرکت نفت در محل نمره هفده آغاچاری به من تحویل داد؛ سکونت کردم. البته به همراه من، یکی از همکارانم به نام رحیمی که او نیز شاگرد جوشکار بود، در چادر زندگی می کرد. شرکت نفت، ما دو نفر را به یونت ۲ فرستاد و ما در آنجا شاگرد یک استاد کار جوشکاری به نام قربان فرامرزی شدیم. فرامرزی فرد ناسازگاری بود و به بنده اجازه کار نمی داد. من از او خواستم تا به من هم اجازه کار بدهد اما قبول نمی کرد و می گفت: اگر به شما اجازه کار بدهم خودم بیکار می شوم. خلاصه از حضور من در آنجا ناراضی بود و می گفت بلوکی دست ما را بسته است. کمتر از یک سال در یونت ۲ کار کردم.

اعزام به خدمت سربازی

دوست من رحیمی که سنش به خدمت سربازی رسیده بود تصمیم گرفت به خدمت اعزام شود. من هم که حدود ۱۸ سال سن داشتم اصرار داشتم که به سربازی بروم. رحیمی گفت پسر، تو خواهر داری و می‌توانی معاف شوی اما من گفتم باید به سربازی بروم. در آن زمان ده هزار تومان پس انداز داشتم. پس از تکمیل مدارک، به بهبهان رفتم. در آن زمان یعنی سال ۱۳۲۹، فرمانده هنگ ژاندارمری بهبهان سرهنگ فتح الله خوجه و افسر ارشد هم سروان سلطانی بود. سلطانی که یک افسر تبعیدی بود، رابطه خوبی با من داشت. پس از پایان دوره آموزشی، من سرباز یکم شدم و اسلحه خانه گروهان سوم هنگ را به من تحویل دادند.

در اسلحه خانه گروهان، خمپارانداز و بازوکا نیز داشتیم. ۱۳۰ سرباز را هر روزموظف بودم که به آنها اسلحه داده و تحویل بگیرم. یک روز صبح در حالی که تب و لرز داشتم، تصمیم گرفتم به درمانگاه پادگان بروم اما به من گفته شد اول باید به صبحگاه بیایید بعد می‌توانید به مطب دکتر بروید. آنقدر حالم بد بود که نتوانستم به محل برگزاری صبحگاه بروم. پس از پایان مراسم، فرمانده هنگ که از غیبت من مطلع شده بود، افراد گروهان سوم را در حیاط پادگان نگه داشته و به سراغ من در آسایشگاه آمد. من که از شدت تب در تخت خودم دراز کشیده بودم، متوجه آمدن او به آسایشگاه نشدم. او مرا از تخت پایین آورده سیلی محکمی به من زد و بلافاصله سیلی دوم را نیز به صورتم نواخت. به او اعتراض کردم و گفتم چرا من را می‌زنید؟ گفت او را بخوابانید و شلاق بزنید. افسران همراه او گفتند قربان این سرباز چشم و چراغ سروان سلطانی است و در حال حاضر مریض است. سرهنگ فتح الله وقتی این‌ها را شنید آسایشگاه را ترک کرد و رفت. آنقدر عصبانی بودم که می‌خواستم دست به خودکشی بزنم. گروهان قدیم پور و یارمحمدی که از سر دسته‌های گروهان و با من رفیق بودند سعی کردند مرا آرام کنند. یارمحمدی که بچه همدان بود برای آرام کردن من تلاش بسیاری کرد و یک هفته به طور مرتب مرا دلداری می‌داد.

سال ۱۳۲۹ و حکومت نظامی در آغاچاری

این مطلب گذشت تا اینکه اعلام حکومت نظامی شد و به گروهان سوم دستور داده شد که باید برای حفظ امنیت به آغاچاری برود. در آن زمان بحث مصدق و مسئله ملی شدن صنعت نفت بود و توده‌ای‌ها به شدت فعال بودند. تعداد ۲۸ هزار تیر فشنگ تحویل گرفتیم و به همراه ۱۳۰ نفر از سربازان گروهان به آغاچاری رفتیم. گروهان ما نزدیک غسالخانه آغاچاری مستقر شد. به هر سرباز روزی ۳۰ تیر فشنگ می‌دادم. سربازان ما موظف بودند که امنیت را در آغاچاری برقرار کنند و چون توده‌ای‌ها از جمله عوامل ناامنی بودند، سربازان دستور داشتند که آنها را دستگیر و تحویل مسئولین حکومت نظامی بدهند. فردی به نام "علمدار گلایی" که منشی اداره حکومت نظامی بود، کار بازجویی و تشکیل پرونده برای توده‌ای‌ها را بر عهده داشت و فردی باسواد و با معلوماتی بود. حدود ۸ نفر از سربازان گروهان ما نیز در یک چادر دوپوش در کنار پمپ بنزین امیدیه مستقر شدند و من هر روز با یک ماشین لور لاری یا "کامر" شرکت نفت، برای سرکشی و چک کردن اسلحه و فشنگ سربازان از آغاچاری به امیدیه می‌رفتم. هنگامی که در آغاچاری مستقر بودیم برای آمادگی رزمی، در مانور نظامی نیز شرکت می‌کردیم. در یکی از مانورهای نظامی، ۱۸ گلوله خمپاره به هدف زدم که

مورد تشویق قرار گرفتم. هنگامی که گروهان ما در آغاچاری مستقر بود، یکی از دوستان من به نام رحیمی مریض می‌شود و برای درمان خود می‌خک می‌خورد. اما این کار باعث می‌شود که او به دل درد شدیدی مبتلا شود. من با گروهان یار احمدی صحبت کردم و به او گفتم ما با هم دوست هستیم و باید هر چه سریع‌تر به او کمک کنیم. به کمک یار احمدی، با یک آمبولانس و پرستار او را به بیمارستان آغاچاری برده و بستری کردیم. دکتر گفت که او آپاندیس دارد. متأسفانه رحیمی بر اثر همین بیماری درگذشت و او را در آغاچاری دفن کردند.

به همراه گروهان سوم، تا پایان دوره سربازی در آغاچاری خدمت کردم. مأموریت گروهان ما که در آغاچاری به پایان رسید گروهان دیگری به جای ما آمد و ما به بهبهان برگشتیم. من اسلحه خانه را تحویل فردی به نام استوار هژبری در هنگ بهبهان دادم. مدتی در بهبهان بودم و سه ماه نیز اضافه خدمت کردم. ما سه نفر بودیم، راه خدا اورنگ، رضا یونس زاده و من که به ما سه ماه اضافه خدمت خورده بود. پس از اینکه اضافه خدمت را تمام کردیم به ما کارت پایان خدمت نمی‌دادند و می‌گفتند هنوز از مرکز دستوری نیامده است. به آنها گفتیم ما اصلاً کارت پایان خدمت نمی‌خواهیم فقط اجازه بدهید که برویم. بالاخره در سال ۱۳۳۱ توانستیم پایان خدمت بگیریم. در دوران سربازی، زمانی که در آغاچاری مستقر بودیم، هرگاه فرصتی پیدا می‌شد، با یک تفنگ دو لول، برای شکار به پازنون می‌رفتم.

پایان خدمت سربازی و شروع کار دوباره در شرکت نفت

پس از پایان دوره سربازی به آغاچاری برگشته و دوباره به استخدام شرکت نفت درآمدم. شروع کار من در کارگاه مرکزی شرکت، زیر نظر استادکاری به نام اکبر حسینی بود که در آنجا مشغول کار جوشکاری شدم. سرپرست کارگاه مرکزی یک هندی بلند بالا، چهار شانه و گندم گون به نام فاضل دین بود. مدتی که از کارم در کارگاه مرکزی گذشت، به تعمیرات گاراژ شرکت منتقل شدم. رئیس گاراژ، فردی آمریکایی به نام مسترویت بود. یک روز مستر ویت به تعمیرگاه آمد و از ما خواست که دیگر ماشین‌ها را تعمیر نکنیم و به جای آن از لوازم نو استفاده کنیم. لوازم قابل تعمیر از این به بعد تنی ۷ تومان فروخته شد. لیاقت پیمانکار ماشین‌های شرکت نفت بود و یک کارگاه داشت که من برای او نیز کار می‌کردم. پسر دایی من آقای اسفندیاری پیمانکاری تاکسی‌های شرکت نفت آغاچاری را برعهده داشت.

مستر تام اسمیت

مدتی بعد به همراه جهانگیر طهماسبی به تلمبه خانه شمار ۵۸ رفته، در آنجا کارهای تعمیراتی، برنال کاری و جوشکاری را انجام می‌دادیم. کنار چاه‌های نفت چادر می‌زدیم و برای آمریکایی‌ها کار می‌کردیم. از جمله مسئولین ما یک آمریکایی بود به نام مستر تام اسمیت که فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد. وی علاقه مند به شکار بود و یک تفنگ وینچستر شکاری داشت. یک روز سرد زمستان از من خواست که برای انجام کار به بالای دکل حفاری بروم. هوا فوق العاده سرد بود و من دوست نداشتم بالای دکل کار کنم. او گفت من دو نفر در جلو و دو نفر در عقب سر برای حفظ جان شما می‌گذارم و دستور می‌دهم در بالا هم برایت چوب بست درست کنند. به او گفتم باید به من اضافه کاری بدهید در غیر این صورت به بالای دکل نمی‌روم. مستر تام وقتی دید این کار را انجام نمی‌دهم، نامه‌ای به اداره تعمیرات جوشکاری شرکت نفت نوشت. در این نامه، وی ضمن شکایت از من، می‌نویسد که بلوکی کارگر ماهری است اما در کار من اخلال

ایجاد می کند. چهار ساعت من به او حقوق می هم و چهار ساعت نیز شما و جمعا پول هشت ساعت کار را به او بدهید. یک روز به همراه راننده اداره، آقای "برون"، برای شکار بیرون رفته و موفق شدیم یک حیوان را شکار کنیم. من به آقای برون گفتم شکار را پنهان کن تا مستر اسمیت آن را نبیند. اما اسمیت فهمید و گفت من هم گوشت شکار می خواهم، مگر من شکم ندارم! یک روز مستر اسمیت گفت من هم دوست دارم با شما به شکار بیایم. یک کبک را شکار کرده به او دادم.

شکارچی های امیدیه و دست پتی ها

فراوانی حیوانات شکاری در منطقه آغا جاری سبب شده بود که آرام آرام گروهی شکارچی حرفه ای در منطقه بوجود آید که من هم جزو آنها بودم. در امیدیه حدود ده نفر بودیم که با هم به شکار می رفتیم. شیرزاد فولادی (معلم بود) و برادرش، محمد فولادی و راه خدا راکی از شکارچیان قدیمی امیدیه بودند. در میان افرادی شکارچی، گروهی بودند به نام دست پتی (دست خالی و بدون تفنگ) که آب، نان و وسایل مورد نیاز را با کوله پشتی، همراه شکارچی به محل شکار می آوردند. هر شکارچی برای خودش یک دست پتی داشت و معمولا نصف گوشت شکار به او تعلق می گرفت. از جمله دست پتی ها می توان به نورعلی شفیعی نام برد که در داروخانه بیمارستان کار می کرد. قلی احمدی هم که در بیمارستان کار می کرد از دیگر دست پتی ها بود. در پایان باید به یک موضوع در باره ی کوره های آجر پزی امیدیه اشاره کنم و آن اینکه گل مورد نیاز کوره های آجر پزی امیدیه را از فرودگاه می آوردند. حدود دو متر زمین را حفر می کردند تا به گل شیرین برسند.

خاطرات محمد ایرانپور

قبل از نوشتن خاطرات او لازم است بدانیم که بعد از کشف نفت در خوزستان و ایجاد امکانات در مناطق نفت خیز، سیل مهاجران از شهرها و روستاهای ایران به طرف این نواحی آغاز شد. گروهی از این مهاجران کسانی بودند که از شهرها و نواحی اطراف اصفهان مانند باغ بهادران، مبارکه، قهفرخ، فرخ شهر، سده و هفشجان عازم مناطق نفت خیز می شدند. به این گروه، "ایلاغی" می گفتند. تعدادی از این مهاجران به عنوان کارگر به استخدام شرکت درآمد و تعدادی دیگر هم در بازار مشغول به کار می شدند. محمد ایرانپور از جمله این افراد بود. او هم اکنون در سن هفتاد و چهار سالگی (زمان مصاحبه با ایشان) ساکن مبارکه و صاحب یک مغازه لوازم الکتریکی در خیابان امام خمینی این شهرستان می باشد. وی سال ۱۳۱۶، در یک خانواده روستایی شهر مبارکه به دنیا آمد. محمد از هنگامی که خود را شناخت در کنار پدر و برادرانش مشغول کشاورزی بود، اما عشق به تحصیل باعث شد که از تحصیل نیز غافل نشود، آن چنان که تا کلاس ششم ابتدایی به تحصیل ادامه داد. او تصمیم داشت که به تحصیل ادامه دهد، اما پدرش مخالفت کرد و گفت نمی تواند هزینه تحصیل او را فراهم کند.

روح نا آرام محمد و آگاهی از ناشناخته ها، به علاوه کارهای سخت کشاورزی سبب شد که به دنبال راه گریزی برای رفتن از مبارکه باشد. خودش می گوید در آن سال ها هر روز به خودم می گفتم من باید از اینجا بروم و حتی روی درخت ها این مطلب را می نوشتم. هر روز مجبور بودم بعد از آمدن از مدرسه به کار کشاورزی مشغول شوم، در حالی که

از این کار به شدت متنفر بودم. روزی که برادرم حسین برای یافتن کار در شرکت نفت به آغاچاری رفت، کارهای کشاورزی برای من سخت تر شد. البته من به جز حسین دو برادر دیگر هم داشتم که همراه من کار می کردند؛ اما روح نا آرام من بیش از این طاقت اسارت را نداشت. محیط جدید و هوای تازه بعد از رفتن برادرم به آغاچاری، مرا به سوی این شهر می کشاند. تصمیم خود را گرفته بودم؛ به همین دلیل تا آنجا که می توانستم در کارهای مربوط به زمین و کشاورزی اهمال می کردم و از پدرم می خواستم که به من اجازه دهد برای ادامه تحصیل به نزد برادرم در آغاچاری بروم و آنقدر اصرار کردم که در نهایت پدرم موافقت کرد. البته تلاش های مادرم در حمایت از من بسیار موثر بود. یک دست کت و شلوار نخی برایم دوخته شد و در حالی که یک جفت گیوه نیز به پا داشتم، در آبان یا آذر سال ۱۳۳۴، زمانی که سن هجده سالگی را پشت سر گذاشته بودم، عازم خوزستان شدم. شبی که قرار بود فردای آن روز بار سفر را ببندم، از فرط خوشحالی تا صبح خواب به چشمانم نرفت. با یک دنیا آرزو راهی دیار نفت شدم.

مسجد سلیمان

سفر دور و دراز من به دیار نفت به همین راحتی نبود. خواهرم به همراه شوهرش در مسجد سلیمان زندگی می کرد و به توصیه مادرم قرار شد که پیش از رفتن به آغاچاری، برای دیدار با خواهر به مسجدسلیمان بروم. در حالی که به همراه من یکی از خانواده های اهل مبارکه به نام مومن زاده نیز راهی مسجدسلیمان بودند، به اصفهان رفته و از آنجا به وسیله یک اتوبوس اینترناش عازم قم شدیم. نزدیک دلیجان، یکی از لاستیک ها از زیر چرخ ماشین در آمده و باعث شد ماشین متوقف شود. به دلیل تاریکی شب، راننده نتوانست لاستیک ماشین را پیدا کند. این موضوع باعث شد که مدت ۱۶ ساعت در جاده معطل شویم. فصل پاییز بود و هوا بسیار سرد که به هر زحمتی بود راننده به قم رفته و یک لاستیک برای اتوبوس خریداری کرد. پس از رسیدن به قم، بلافاصله به ایستگاه قطار رفتیم. در این ایستگاه که به "ایستگاه آستان سیاه" معروف بود، پس از تهیه بلیط اهواز، سوار قطار شدیم. متأسفانه به دلیل ازدهام مسافر در قطار جایی برای نشستن نبود و با اینکه بلیط داشتیم، مجبور شدیم در راهرو قطار و آنهم سرپایی، رنج این سفر را تا اهواز تحمل کنیم. پس از ۱۰ ساعت به شهر اهواز رسیده و در خزعلیه با یک ماشین پیک آپ، عازم مسجد سلیمان شدیم. نزدیک ظهر به مسجد سلیمان رسیدیم و من به خانه خواهرم که در محله "کلگه" واقع شده بود، رفتم. کلگه جزو محله های غیر شرکتی مسجدسلیمان بود که خواهرم همراه با شوهرش که کارگر پیمانکاری بود، در این محل زندگی می کرد. هنگامی که به مسجدسلیمان وارد شدم هوا بارانی بود و این بارندگی در تمام ۱۴ روزی که در مسجدسلیمان اقامت داشتم؛ ادامه داشت. این مسئله باعث شده بود که تمامی راه های ارتباطی به مسجدسلیمان قطع شود. پس از بازگشایی راه ها، به وسیله یک ماشین لور لاری شرکت نفت عازم آغاچاری شدم.

در آن زمان به روی رودخانه خلف آباد پلی وجود نداشت و برای عبور و مرور ماشین ها از پل های متحرکی که به آنها جسر می گفتند استفاده می شد. هنگامی که ماشین ما به این محل رسید، به دلیل بارندگی زیادی که صورت گرفته بود، آب رودخانه بسیار بالا آمده و امکان استفاده از پل متحرک وجود نداشت. مرا به همراه یک الاغ و تعدادی بز سوار یک "بلم" کرده به آنطرف رودخانه بردند و سپس با یک ماشین لور لاری به آغاچاری رفتم. اول جاده ورودی امیدیه، وکنار گچ پلند از ماشین پیاده شده و همراه شخصی به نام اسدالله رئیسی، پای پیاده به سمت آغاچاری به راه افتادیم. به

روستای چاه سالم که رسیدیم یک ماشین وانت بدفورد در جلو پایمان توقف کرد و ما را به آغاچاری رساند. در فلکه اصلی بازار آغاچاری از ماشین پیاده شدم و چون آدرسی از برادرم حسین نداشتم، سرگردان کنار یک مغازه نانوايي ایستاده و با خودم فکر می کردم که چکار کنم. یک مرتبه مردی از دکان نانوايي بیرون آمد و گفت: محمد تویی؟ اینجا چکار می کنی؟ او را شناختم، رحمت الله سلیمانی یکی از همشهری های اهل مبارکه بود که در آغاچاری کار می کرد. از اینکه یکی از آشنایان را دیده بودم خیلی خوشحال شدم. رحمت الله که در دکان نانوايي کارگری می کرد، به من گفت اجازه بده تا کارهایم را انجام بدهم آنموقع شما را به خانه برادرت حسین می رسانم.

آغاچاری شهر آمال و آرزوها

این شهردرآن زمان، به عنوان دومین شهر بزرگ نفت خیز خوزستان پس از مسجدسلیمان، تبدیل به مرکز فعالیت های می گفتند. بیشتر کارگران شرکت نفت آغاچاری در محلی به (centerally) نفتی شده بود به طوری که به آن سنتریلی نام نمره هفده و در چادر سکونت داشتند اما تعدادی از کارگران نیز در منزلی که شرکت ساخته بود زندگی می کردند. یکسری خانه های گلی نیز وجود داشت که اکثراً افراد غیر شرکتی در آنها زندگی می کردند. کارمندان عالی رتبه، کارکنان انگلیسی، دکتراها و مهندسين شرکت نفت در خانه هایی زندگی می کردند که به آنها بنگله می گفتند. شرکت نفت ۱۵ لین تونلی در پشت باشگاه کارگری زیدون ساخته بود که در هر لین پنج خانه قرار داشت. هر کدام از این خانه ها دارای دو اتاق تو در تو به ابعاد ۹ متر مربع (سه در سه) بود که در جلو اتاق ها یک حیاط کوچک نیز وجود داشت. خانه ها فاقد توالت، حمام و آشپزخانه بود و شرکت نفت برای استفاده کارگران، تعدادی توالت و آشپزخانه عمومی (بخار) در کنار لین ها ساخته بود.

برادرم حسین که به عنوان کارگر به استخدام شرکت در آمده بود؛ در این خانه ها زندگی می کرد. او در پشت خانه یک باغچه کوچک درست کرده بود و در آن فقط پرپین (خرفه) می کاشت. در حیاط جلویی خانه حمام کوچکی درست کرده بود که آب گرم مصرفی آن را از بخار عمومی خارج از خانه تهیه می کرد. وی همچنین مرغداری کوچکی در خانه داشت که تعدادی مرغ و خروس در آن نگهداری می کرد. یک روز همه آنها آبله گرفتند و یکی یکی مردند. در همسایگی برادرم فردی زندگی می کرد که ترک بود و او نیز در حیاط خانه اش مرغ و خروس نگه داری می کرد. وی آنها را در سبدي چوبی به نام گُرگُری نگه می داشت. آن موقع ها در آغاچاری روباه فراوان بود و این روباه ها مرتباً برای خوردن مرغ و خروس ها به خانه های مردم دستبرد می زدند. این فرد نیمه شب برای فراری دادن روباه ها سرو صدا براه انداخته و به زبان ترکی می گفت: "گت، گت، کیش" و با این کارش مرا از خواب بیدار می کرد. در کنار لینی که برادرم زندگی می کرد شرکت نفت سوله ای بزرگ درست کرده بود که در آن چندین مغازه از جمله نانوايي، قصابی، خواروبار فروشی و لباس فروشی وجود داشت. بیشتر قصاب ها ب های آغاچاری بهبهانی بودند. صاحب لباس فروشی فردی بود اهل باغ بهادران به نام کریم کاوه که بعدها این کار را رها کرده و به شیراز رفته در آنجا به حرفه خبرنگاری مشغول شد. کریم معینی که او هم اهل باغ بهادران بود، در این سوله نانوايي و خوارو بار فروشی داشت.

دوران جوانی و کار در آغاچاری

من که برای ادامه تحصیل به آغاچاری رفته بودم، زندگیم در مسیر دیگری قرار گرفت. چون در آغاچاری دبیرستان وجود نداشت از ادامه تحصیل باز ماندم و لذا برای تأمین هزینه‌های زندگی تصمیم گرفتم کاری را شروع کنم. برادرم پیشنهاد کرد به کار دست فروشی مشغول شوم که با پیشنهاد او موافقت کردم. چون سرمایه‌ای نداشتم او و دوستش آقای درخشان دو کیسه سیب زمینی و پیاز برای من خریدند تا آنها را در لین‌های شرکتی بفروشیم. از این به بعد کار من شروع شد. پس از مدتی یک فرقون (گاری دستی) خریدم و اجناسم را در آن گذاشته به صورت فروشنده دوره گرد به کارم ادامه دادم. گاهی وقت‌ها به همراه آقای درخشان برای خرید تخم مرغ محلی به سویره می‌رفتم. تخم مرغ‌ها را دانه‌ای سی شاهی خریده و دانه‌ای دو ریال می‌فروختم. مدت یکماه به این کار ادامه دادم اما از این کار خسته شده و آن را رها کردم. پس از آن با دو برادر به نام عبدالله و ابراهیم کاظمی که اهل "اسفه" شهرضا بودند آشنا شدم. کار آنها فروش روغن بود و چون فهمیده بودند که من شش کلاس سواد دارم و حساب و کتاب را به خوبی می‌دانم لذا از من خواستند که به عنوان حسابدار با آنها همکاری کنم. با پیشنهاد آنها موافقت کرده و قرارداد بستم. بر اساس آن قرار شد در مقابل روزی ۵ ریال دستمزد، حساب و کتاب خرید و فروش روغن را انجام دهم. به علاوه آنها در مغازه روغن فروشی جایی برای خواب و سه وعده غذا نیز به من دادند. در مغازه روغن فروشی هیچ گونه امکاناتی برای خواب وجود نداشت و من مجبور بودم با کفش و کت و شلوار در روی یک تخت فرسوده پارچه‌ای بدون زیر انداز و بالش بخوابم و این وضعیت بخصوص در هوای سرد زمستان خوابیدن را بسیار مشکل می‌کرد.

پس از چهار ماه با پس اندازی که به دست آوردم یک پتو خریده و با یک لنگ شلوار کهنه و مقداری کاه برای خودم یک بالش تهیه کردم. صبح‌ها نان و پنیر و شب‌ها با یک ریال نان و با دو ریال کله پاچه می‌خریدم. کله پاچه را از آقای که معروف به حاج کله‌ای و اهل همدان بود می‌خریدم. مغازه او در پشت شهربانی آغاچاری واقع شده بود. تا شش ماه حقوقم روزی ۵ ریال بود. در شش ماه دوم روزی یک تومان و در سال بعد روزی دو تومان و در سال سوم، روزی سه تومان شد. سال چهارم قراردادم را با آنها تمدید نکرده و تصمیم گرفتم برای خودم کار کنم.

کار در امیدیه

سال ۱۳۳۸ به امیدیه رفته و در آنجا به کار خورده فروشی برنج و روغن مشغول شدم. در امیدیه فردی به نام لیاقت پیمانکاری ماشین‌های شرکت نفت را بر عهده داشت. نزدیک کمپ او که گاراژ ماشین‌های شرکت نفت بود، یک آسیاب برای آرد کردن گندم و یک کارخانه یخ وجود داشت که متعلق به سه برادر شهرکردی به نام‌های حاج صفر، احمد و غلام رحمتیان بود. به علاوه در کنار کمپ لیاقت، تعدادی چادر نیز وجود داشت که عده‌ای بندری در آنها زندگی می‌کردند. ضمناً چند خانه گلی هم در این محل ساخته شده بود. در مدتی که در امیدیه مشغول به کار بودم دالان یکی از این خانه‌های گلی را با ماهی ده تومان اجاره کرده بودم. در امیدیه یک مغازه روزنامه فروشی بود که آقای منوچهر نعمانی آن را اداره می‌کرد. وی اولین خبرنگار روزنامه در امیدیه بود. رئیس پاسگاه ژاندارمری امیدیه فردی بود به نام یحیی خان که خانه اش نزدیک گچ پلنت امیدیه قرار داشت. زمانی که در آغاچاری حسابدار مغازه کاظمی بودم، هر ۱۵

روز یکبار برای فروش روغن به همراه ابراهیم کاظمی به درب خانه او می رفتیم. پس از شش ماه دوباره به آغاچاری بازگشتم. در آغاچاری نیز مدت شش ماه برای خودم کار کردم. کل سرمایه‌ای که در مدت سه سال همکاری با حاج عبدالله کاظمی جمع کرده بودم به مبلغ هفتصد تومان بود که در خانه برادرم نگه داری می‌کردم. یک شب دزدی به خانه برادرم دستبرد زده و همه سرمایه‌ام را به یغما برد. پس از آن با آقای به نام علی کاظمی شریک شده به کار روغن فروشی مشغول شدم، اما بعد از شش ماه از وی جدا شدم.

ازدواج و ادامه زندگی در آغاچاری

در سال ۱۳۳۹ به مبارکه رفته و ازدواج کردم. پس از ازدواج دوباره به آغاچاری بازگشته اما همسرم را به همراه خودم نیاوردم. در آغاچاری برادران کاظمی دوباره به سراغ من آمدند و از من خواستند تا با آنها همکاری کنم. من هم که همه‌ی سرمایه‌ام را از دست داده بودم با آنها قرارداد بستم و این بار با روزی ۵ تومان با آنها شروع به همکاری نمودم. در این زمان آقای حاج عبدالله کاظمی سه دهنه مغازه در بازار آغاچاری داشت. پس از دوماه مادرم به همراه همسرم به آغاچاری آمدند. در آغاچاری خانه‌ای از حاج عبدالله اجاره کردم که دارای آب لوله کشی و گاز بود. در همسایگی ما فردی هندی به نام سنگاوی زندگی می‌کرد که در آغاچاری مغازه اتو بخاری و مشروب فروشی داشت. وی برادری به نام پتوک و پسر خواهری به نام کیستور داشت که بعدها به امیدیه رفته و در آنجا مانند دایی‌اش مغازه اطویخاری و مشروب فروشی راه اندازی کرد. سنگاوی با بیمارستان شرکت نفت قرارداد شستن لباس داشت و بعد از آن قرارداد فروش مواد غذایی را هم از شرکت گرفت. سال‌هایی که در آغاچاری سکونت داشتم با افراد و آدم‌های جالبی برخورد داشتم. یکی از آنها، آقای فنیان بود که کارمند شرکت نفت و مدیریت باشگاه کارگری زیدون را برعهده داشت. وی اصالتاً باغ بهادرانی و برادر وی سیروس که دوست من بود، روبروی مغازه کاظمی یک مغازه عکاسی داشت و با فریدون بهادران شریک بود. آنها در مغازه عکاسی شاگردی داشتند به نام هوشنگ برات زاده که برادرش محمد علی در بیمارستان آغاچاری پرستار بود.

در بیمارستان شرکت نفت کارگری کار می‌کرد به نام محمد که پس از مدتی دیوانه شده و روزها به کوه‌های اطراف آغاچاری رفته و مشغول خوردن سنگها می‌شد. آنطور که مردم می‌گفتند هنگامی که وی در بیمارستان شرکت کار می‌کرد؛ عاشق پرستاری شد اما هرچه تلاش کرد نتوانست به معشوقش برسد. آخر دست هم او را چیز خور کردند و وی به همین خاطر دیوانه شده و سربه کوه و بیابان نهاد. از آن پس به او محمد کلو(دیوانه) گفتند. حاجت الله مرادی از کارمندان شرکت نفت بود که خانه اش در بنگله های کارمندی آغاچاری قرار داشت. وی بختیاری بود و به حاجت مرادی شهرت داشت. حاجت مرادی با اینکه کارمند بود اما هنوز خصلت های عشایری را فراموش نکرده و تعدادی بز داشت که در جلو بنگله اش محلی را برای نگهداری آنها درست کرده بود. در رابطه با حمل و نقل مسافران آغاچاری به اهواز چندین راننده به این کار اشتغال داشتند. علی میرزا نخشب(سواری شورولت امریکایی مدل ۳۸ داشت) و ذوالفقار شهبازی دو راننده‌ای بودند که در مسیر آغاچاری به اهواز مسافر کشی می‌کردند. همچنین فرد دیگری به نام ابراهیم که از اهالی قهفرخ بود در این مسیر به کار رانندگی اشتغال داشت.

در آغاجاری قهوه خانه‌ای روبروی شهربانی و در محل بازار وجود داشت که محل رفت و آمد افراد لات و چاقو کش بود. یک شب دو نفر از لات‌های این قهوه خانه، به نام حسن بندری و حبیب سیاه که رقیب یکدیگر بودند در خیابان شروع به عربده کشی کرده و با یکدیگر درگیر شدند. حبیب سیاه با یک چاقوی ضامن دار از گردن تا پایین کمر حسن بندری را شکافت. (این اتفاق در سال ۱۳۴۶ رخ داد).

عباس و مرتضی پاسبان

در فاصله سال‌های ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ پاسبانی به نام عباسعلی (اهل سده بود) در شهربانی خدمت می‌کرد که در این سال‌ها وی را از شهربانی آغاجاری اخراج کردند. وی پس از اخراج از شهربانی به کار ساخت و فروش مواد محترقه مشغول شد. یک بار هنگامی که در خانه‌اش (نزدیک حمام اوس بره) مشغول ساخت ترقه بود؛ بشکه باروتی که با آن کار می‌کرد منفجر شد و تمام بدنش سوخت که بر اثر همین حادثه جاننش را از دست داد. پاسبان دیگری بود به نام مرتضی که او را نیز از شهربانی اخراج کردند. وی مدت نه سال به کار کفاشی مشغول بود. بعداً به آبادان رفته در آنجا ساکن شد. یک روز هنگامی که شاه به آبادان رفته بود نامه‌ای برای شاه نوشت و در حالی که فقط یک شورت به تن داشت خود را جلو ماشین شاه انداخت و نامه‌اش را به دست شاه رساند پس از این جریان او مجدداً بازگشت به کار شد.

عباس حمال

فردی به نام عباس که مردی زحمت کش و در بازار آغاجاری کارش باربری بود؛ از مغازه آقای کاظمی اجناسی به صورت قرضی خریده بود. مدتی بود که بدهی‌اش را پرداخت نمی‌کرد و بنده به عنوان حسابدار این مغازه چند بار به او تذکر دادم اما هر بار که به او می‌گفتم از پرداخت پول طفره می‌رفت. بار آخر که بدهی‌اش را به او یادآوری کردم؛ دوباره از پرداخت پول ابا کرد و لذا با او درگیر شده و او را زدم. عباس به شهربانی رفته و از من شکایت کرد. بر اساس شکایت عباس، شهربانی برای ادای توضیحات بنده را احضار کرد. بازجوی شهربانی به من گفت می‌خواستی سر عباس را با اره ببری؟ با طعنه به بازجو گفتم آره تا حالا سر هفت نفر را بریدم. این حرف من باعث شد که وی گزارشی تهیه کرده و به شهربانی بهبهان ارسال کند. پس از چند روز احضاریه‌ای از طرف شهربانی برای من آمد که اگر مدت ۲۴ ساعت خودم را به شهربانی معرفی نکنم بازداشت خواهم شد. به نزد حاج محمد برجیسیان که از بازاریان خوش نام آغاجاری بود رفته و ماجرا را برای او تعریف کردم. آقای برجیسیان با عباس صحبت کرد و رضایت او را گرفت و من از آن مخمصه نجات پیدا کردم. دوستی داشتم به نام هم‌تیا که شاغل در بیمارستان آغاجاری بود. وی به من گفت با عباس چه کردی؟ بیچاره وقتی به بیمارستان آمد تمام سر و صورتش ورم کرده بود؛ اگر روزی بمیرد گناهش را گردن شما می‌اندازند. به هر صورت ماجرا ختم به خیر شد.

سید ملو

سید ملو فرزند سید صفر و از گله داران منطقه جایزان در اطراف پالایشگاه گاز بید بلند بود که به کار گله داری اشتغال داشت. وی روزی به مغازه کاظمی آمد و دو حلب ۱۷ کیلویی روغن نباتی خریداری کرده و قرار شد که در مدت یک ماه

پول آن را پرداخت کند. در آن زمان روغن نباتی کیلویی ۳ تومان بود. چون حسابدار مغازه کاظمی بودم یک ماه بعد برای وصول طلب مغازه به نزد وی رفتم اما وی برای پرداخت بدهی اش مهلت خواست. چند بار دیگر نیز برای دریافت پول به نزد وی رفتم اما هر بار بهانه ای جور می کرد. برای حل این مشکل، تصمیم گرفتم به نزد ناصر خان خلیلی، فرزند محمدعلی خان، که در آن زمان از خوانین خوشنام قوم بهمنی در منطقه جایزان به شما می رفت؛ بروم. وقتی جریان را به او گفتم، وی نامه ای نوشته و آن را به من داد تا به پیشکارش در سرجولکی بدهم. هنگامی که به نزد پیشکار خان در سرجولکی رفتم، هوا تاریک شده بود. او نامه را خواند و گفت شب را در همین جا بمان تا فردا صبح برای وصول طلب شما به نزد سید ملو برویم. با حکم ناصر خان، مبلغ ۳۰ تومان پول نقد و تعداد ۵ بز بابت بدهی سید ملو از وی گرفتم.

قهوه خانه رضا سبیل

در سه راهی میانکوه، سربند، نمره یک، جایی که امروز یک فلکه قرار دارد، قهوه خانه ای قرار داشت که صاحب آن فردی بود به نام رضا سبیل. وی در زیر یک تپه و در عمق دو متری زمین یک محل تونلی شکل حفر کرده و آنرا تبدیل به قهوه خانه کرده بود. این قهوه خانه دو درب ورودی و خروجی داشت و ابعادش ۶ متر در ۲ متر بود. مسافرانی که از منطقه جایزان به آغاچاری و امیدیه می رفتند در این محل استراحت می کردند. وی در این محل با چای و قلیان از آنها پذیرایی می کرد. آبگوشت نیز به هنگام ظهر برای مسافران مهیا می شد.

سیف الله حقیقی

سیف الله سال ۱۲۹۷ در قهنویه به دنیا آمد. وی تا سال ششم ابتدایی در دبستان فروغی قهنویه که در سال ۱۳۰۱ تاسیس شد؛ درس خوانده مدرک ششم ابتدایی را دریافت کرد. سیف الله با توجه به سوادی که داشت، مدتی به عنوان معلم سرخانه، برای تدریس بچه های خوانین به محلی در نزدیکی مبارکه که حوض ماهی نامیده می شود؛ رفت و آمد داشت. علاوه بر این کار، وی در مغازه ای نیز کار می کرد. در حدود سال ۱۳۱۷، وی از مبارکه به خوزستان رفته و در شهر آغاچاری ساکن شد. به دلیل مهارتی که داشت، سیف الله در آنجا مغازه نان خشک فروشی را راه اندازی کرد. مغازه نان خشک فروشی وی که نزدیک ژاندارمری آغاچاری قرار داشت؛ پاتوق اهالی مبارکه و قهنویه شده بود. یکی از کسانی که نزد او رفت و آمد داشت، پسر عمو و برادر خانم وی، اوس وهاب پزشک بود. وهاب از سالها پیش به بهبهان رفته و حتی شناسنامه اش را در سال ۱۳۰۷ در همین شهر گرفته بود. وی که معمار بود، اولین بانک ملی را در بهبهان ساخت. وی علاوه بر ساخت بانک ملی، معمار یک مسجد نیز در بهبهان بود. در واقع، سیف الله حقیقی به واسطه حضور اوس وهاب بود که راهی خوزستان شد. سیف الله تا سال ۱۳۳۵ در آغاچاری بود و در این سال به مبارکه بازگشت. هنگامی که به مبارکه برگشت، لباس او کاملاً با لباس مردم مبارکه متفاوت بود. او به جای شلوار دبیت و کلاه نمدی که پوشش غالب مردان مبارکه بود؛ شلوار و پیراهن آستین کوتاه می پوشید. این تغییر لباس نتیجه اقامت وی در منطقه نفت خیز آغاچاری بود. سیف الله مدتی در مبارکه به کار کشاورزی پرداخت اما به دلیل یک بیماری، سال ۱۳۴۹ درگذشت.

ماجرای عیدی محمد رمضان پور خولنجانی

یکی از ماجراهایی که در آغاچاری برای من اتفاق افتاد قضیه به سربازی رفتن پسر یکی از دوستانم (عبدالله) به نام عیدی محمد بود. در آن زمان کسانی که به سن سربازی می‌رسیدند موظف بودند که خود را به پاسگاه ژاندارمری معرفی کنند. عیدی محمد نیز که به سن سربازی رسیده بود خودش را به ژاندارمری محل معرفی کرد. در ژاندارمری به او گفتند که سال دیگر نوبت شما برای رفتن به سربازی است اما او را رها نکردند و گفتند باید یک ضامن بازاری معرفی کند تا پس از پایان یک سال خودش را دوباره معرفی کند. پدرش عبدالله که با من دوست بودم از من خواست که ضامن او شوم. من ضمانت او را قبول کردم که بعد از یک سال خودش را معرفی کند اما بعد از گذشت یک سال او خودش را معرفی نکرد لذا ژاندارمری از من به عنوان ضامن خواست که او را برگردانم. من از داماد ایشان آقای ایرانی که در امیدیه ساکن بود شنیدم که در ماهشهر و در شرکت هالی برتون به عنوان جوشکار کار می‌کند. بلافاصله با یک ماشین پیکاب به ماهشهر رفتم. در آن زمان کرایه ماشین از آغاچاری تا ماهشهر با پیکاب ۱۵ ریال و کرایه امیدیه به آغاچاری با پیکاب ۵ ریال و سواری یک تومان بود. در ماهشهر به شرکت هالی برتون که در شمال شهر واقع شده بود و دور تا دور آن را فنس کشی کرده، و نگهبانی داشت، رفتم.

پس از صحبت با نگهبان، به داخل شرکت رفته و عیدی محمد را پیدا کرده ماجرا را به او گفتم. قرار شد پس از صحبت با رئیس شرکت همراه وی به آغاچاری برویم. یک نفر ایرانی ما را به نزد رئیس شرکت که یک آمریکایی بود؛ برده و به زبان انگلیسی به این آمریکایی گفت که عیدی محمد حتما باید برای نظام وظیفه خودش را معرفی کند. آن آمریکایی قبول کرد و من به همراه عیدی به امیدیه و سپس به آغاچاری رفته وی را تحویل گروهان ژاندارمری دادم. عیدی محمد خیلی نگران بود و دوست نداشت به سربازی برود. من به او گفتم نگران نباش همه را به سربازی نمی‌برند چون قرعه کشی می‌کنند و عده‌ای معاف می‌شوند. اما وی معاف نشد و به خدمت رفت. او را برای خدمت به دزفول بردند اما وی پس از یک سال از خدمت فرار کرد. این جریان در سال ۱۳۴۳ رخ داد.

سربند، نمره یک و میانکوه

حاج ممتازان که در سربند مغازه خوارو بار فروشی داشت؛ معمولا برای خرید جنس با یک کامیون کوچک از سربند به آغاچاری آمده و از مغازه حاج عبد الله کاظمی خرید می‌کرد و من برای رسیدگی به حساب و کتاب های وی، سه تا چهار بار در ماه به سربند می‌رفتم. شمس و چنگیزی دو تن از بازاریان میانکوه بودند که از مغازه آقای حاج عبدالله کاظمی در آغاچاری، روغن می‌خریدند و من برای رسیدگی به حساب های آنان معمولا به میانکوه می‌رفتم. آقای به نام منافی در بازار میانکوه فعالیت می‌کرد که ورشکست شد و به کویت رفت. هر گاه به میانکوه می‌رفتم، سری هم به کمپ بندری ها زده و به آنها روغن می‌فروختم. در نمره یک تنها پرسنل پاسگاه ژاندارمری که ریاست آن محل را نیز بر عهده داشت، یک گروهان سه به نام مش رمضون بود که از اقوام حاج عبدالله کاظمی به شمار می‌رفت. این پاسگاه ژاندار مری تونلی شکل بود. دائی من امید علی که کارگر شرکت نفت بود، در یک سه منزلی کوچک و در میانکوه زندگی می‌کرد. سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۴۱، یک شعبه از شهربانی آغاچاری در میانکوه تاسیس شد.

سال‌های پایانی اقامت در آغاچاری و آشنایی با کاکایی

حقوق من در سال‌های آخر به ماهی ۳۰۰ تومان رسید؛ با این حال گذران زندگی خیلی سخت بود. در ۱۳۴۷ تصمیم گرفتم دست به یک کار فنی بزنم و از میان کارهای فنی، رادیو سازی را به راهنمایی یک دوست به نام احمد کاکایی انتخاب کردم. کاکایی در شرکت نفت کارگر نجاری بود اما به دلیل درگیری با فردی به نام دلاوری که کارفرمایش بود، از شرکت نفت اخراج شد. جریان اخراج وی به خاطر طراحی یک زاویه نود درجه بود که دلاوری به او فشار می‌آورد تا سریع این کار را انجام دهد که در نتیجه بین آنها درگیری لفظی پیش می‌آید و کاکایی یک سیلی به گوش کارفرمایش می‌زند. دلاوری هم نزد رئیس آمریکایی از او شکایت کرده و کاکایی از شرکت نفت اخراج می‌شود. کاکایی پس از اخراج از شرکت نفت، دو سال در بازار آغاچاری مشغول به کار نجاری بود و سپس رادیو سازی را پیشه کار خود کرد. پس از راهنمایی دوستم کاکایی، حرفه رادیو سازی را از طریق غیر حضوری پی گیری کردم. بعد از مدتی با ثبت نام در آموزشگاه سعدی شمالی در تهران به مدت ۶ ماه دوره مکاتباتی رادیو را تمام کرده و دیپلم رادیو سازی را دریافت نمودم. پس از گرفتن دیپلم رادیو سازی، یک ماه نیز به صورت عملی در نزد کاکایی کار کردم. تا سال ۱۳۴۸ که در آغاچاری بودم به این کار اشتغال داشته و پس از آن به مبارکه برگشتم.

در مبارکه یک تعمیرگاه رادیو در خیابان حافظ راه اندازی کرده و شش سال در این محل کار کردم. در آن زمان من عضو دو مذهبی به نام های بیت الزهرا و مکتب العباس مبارکه بودم. از طریق شیخی که هفته‌ای یک بار برای مداحی به بیت الزهرا و مکتب العباس می‌آمد شنیدم کسی که از طریق رادیو درآمدی داشته باشد این درآمد طبق فتوای علما از نظر شرعی مورد اشکال است و فرد اگر بتواند از راه دیگری امرار معاش کند بهتر است؛ لذا من از این کار دست کشیده، وارد فروشنده‌گی لوازم الکتریکی شده و تا کنون ۴۱ سال است که به این کار مشغول هستم.

خاطرات حاج سامی به نقل از پسرش دکتر عزت الله سام آرام

حاج مظاهر در سال ۱۲۷۳ در سمیرم علیا از توابع فارس به دنیا آمد. وی از سه سالگی به مکتب خانه رفته و علاوه بر یادگیری قرآن و کتب مذهبی با اشعار سعدی نیز آشنا می‌شود. تا سن ده سالگی بیشتر آیات قرآن را از حفظ شده و از همان اوان کودکی در کنار مادرش با طب سنتی و خواص گیاهان دارویی و رموز عطاری که میراث اجداد وی بوده آشنا و به مرور زمان در این کار مهارت پیدا می‌کند. میراثی که آغازگر آن جد هفتم حاج سامی به نام "علی ماندگار" بود. وی در دربار کریم خان به شغل طبابت اشتغال داشت اما پس از روی کار آمدن آقامحمد خان از ترس وی شبانه از شیراز به منطقه سمیرم گریخته و در یکی از غارهای آنجا پنهان می‌شود.

علی پس از مدتی به شهر سمیرم رفته در آنجا ساکن می‌شود. هم اکنون محله‌ای به نام ماندگاری منتسب به علی ماندگار در سمیرم وجود دارد. مظاهر در نوجوانی به همراه عده‌ای از هم محلی‌ها از سمیرم به عراق می‌رود و در آنجا به کار پيله وری پرداخته سرانجام در بغداد ساکن می‌شود. گروه مهاجران سمیرمی کار چینه و حصار کشی دو طرف خط

آهن بغداد را که از مناطق مسکونی عبور می‌کرد عهده دار شدند. از انجام این کار درآمد خوبی نصیب آنها می‌شود. مظاهر جوان با سرمایه‌ای که به دست آورد کسب و کارش را گسترش داد و از همراهانش پیشی گرفت. در جریان جنگ مردم عراق علیه انگلستان وی در تهیه مایحتاج سربازان عراقی فعال بود. از جمله در تامین قمقمه‌های نظامی سربازان درآمد خوبی کسب کرد.

پس از مدتی وی به همراه همشهریان به سمیرم بازگشت. در سال ۱۲۸۸ پدرش، حسین، برای زیارت خانه خدا عازم مکه می‌شود که در بازگشت از سفر در محلی میان خرمشهر و بصره فوت کرده در همان محل وی را به خاک می‌سپارند. مظاهر جوان ۱۶ ساله برای یافتن محل دفن پدرش عازم خوزستان می‌شود. وی پس از مدتی جستجو موفق می‌شود محل دفن پدرش را پیدا کند. حضور وی در خوزستان باعث می‌شود که از نزدیک با فعالیتهای شرکت نفت آشنا شود. در این سال‌ها با کشف نفت در خوزستان و رونق کسب و کار، موج مهاجران از همه ایران بسوی مناطق نفت خیز خوزستان روانه شده بود. این موضوع مظاهر جوان را به این فکر می‌اندازد که از طریق تامین مواد غذایی و دیگر نیازهای مردم مهاجر کسب درآمد کند. پس از مدتی کارش رونق پیدا می‌کند و در مسجد سلیمان، هفتکل و رامهرمز صاحب امکانات حمل و نقل و چندین مغازه می‌شود. مغازه وی در رامهرمز توسط برادر و شریکش عقیل اداره می‌شد. حاج سامی در سال ۱۳۰۵ با دختری که همراه خانواده‌اش از باغ بهادران به اهواز آمده و در این شهر زندگی می‌کرد ازدواج کرده و در اهواز ساکن می‌شود.

در عین حال وی کار تجارت تامین مایحتاج عمومی را نیز ادامه می‌دهد. از سال ۱۳۱۷ به بعد که شرکت نفت انگلیس و ایران در آغاجاری مستقر می‌شود با ایجاد امکانات و ساخت خانه برای پرسنل خود به مرور زمان جمعیت این شهر نفت خیز که آن زمان به میدان جعفر شهرت داشت رو به فزونی گذاشت تا آنجایی که جمعیت این شهر را در سال ۱۳۲۰ چهارده هزار نفر برآورد کرده اند. در همین سال‌ها بود که اقدامات حاج سامی در تهیه امکانات اهالی مناطق نفت مورد توجه مسئولین شرکت نفت قرار گرفته و لذا از وی تقاضا می‌شود تا در آغاجاری نیز با ایجاد مغازه‌هایی در تهیه امکانات برای کارکنان شرکت مشارکت نماید. حاج سامی با همکاری شرکت نفت توانست سه دهنه مغازه و چهار انبار در محل لین ۳ بازار میدان جعفر ایجاد کند.

وی بدلیل علاقه‌اش به طب سنتی و درس‌هایی که در دوره نوجوانی از این طب در نزد مادرش آموخته بود؛ تصمیم می‌گیرد که یکی از مغازه‌ها را تبدیل به عطاری کرده خودش شخصا در این مغازه به کار عطاری مشغول شود. با استقرار حاج سامی در آغاجاری وی کلیه مغازه‌ها و سرمایه‌اش را به آغاجاری منتقل می‌کند. هنگامی که وی به آغاجاری آمد در یک خانه کرایه‌ای زندگیش را آغاز و بعدها با ساخت خانه‌ای شخصی در آن سکونت نمود. در سال ۱۳۲۵ شرکت نفت با بحران مالی روبرو شد و پیمانکاران ایرانی شرکت نفت با مشکل پرداخت حقوق به کارگران خود روبرو شدند. حاج سامی با چاپ بن‌های اعتباری یک تومانی و در اختیار قرار دادن آنها به پیمانکاران در حل این بحران به آنها کمک کرد.

این بن‌ها به جای حقوق به کارگران پرداخت می‌شد و کارگران پس از دریافت این بن، به عنوان پول نقد از مغازه‌های حاجی خرید می‌کردند. جمع بن‌های چاپ شده توسط حاجی، معادل ۲۰۰ هزار تومان پول آن روز بود. بعدها که وضعیت

شرکت بهتر شد طلب حاجی به وی پرداخت گردید. توزیع رشن کارگران شرکت نفت نیز در برهه ای از آن دوران بر عهده حاجی سامی بود. در سال ۱۳۲۶، حاج سامی برای زیارت خانه خدا با یک اتوموبیل شخصی عازم مکه می‌شود. اتوموبیلی که حاجی با آن عازم عربستان شد، شاسی و موتورش ساخت آلمان اما اتاقک آن که چوبی بود، در اصفهان مونتاژ می‌شد. حاج سامی می‌گفت با توجه به اینکه مطلع شده بود که در عربستان کمبود آب وجود داشت لذا یک بشکه آب در بالای ماشین تعبیه کرده بود. بعلاوه برای احتیاط در کف ماشین نیز یک تانکر ذخیره بنزین نیز کار گذاشته بود. در بازگشت از خانه خدا وی در میان مردم آغاچاری به حاج سامی عطار مشهور می‌شود. با توجه به نبود مسجد در میدان جعفر وی در سال ۱۳۲۸ مسجدی در این شهر بنا کرده که بعدها گسترش پیدا می‌کند. این مسجد امروزه به مسجد جامع شهرت دارد. در همان سال از آیت الله بروجردی تقاضا می‌کند که برای امامت جماعت مسجد آغاچاری روحانی باسوادی را اعزام کنند. ایشان به سید محمد آل علی ماموریت می‌دهند به آغاچاری رفته امامت جماعت مسجد این شهر را برعهده بگیرد. حاج سامی علاوه بر ساخت مسجد آغاچاری در تعمیر مسجد سرخی اصفهان نیز مشارکت داشتند. ایشان در زادگاهش نیز دو حمام بزرگ برای استفاده مردم می‌سازد. وی در ساخت چند خانه برای خانواده‌های بی سرپرست و بنای چند پل در آغاچاری نیز مشارکت داشته، کمک به کودکان یتیم و افراد کم بضاعت نیز جزو کارهای مستمر ایشان بود. در جهت رفع نیاز گوشت مردم آغاچاری، حاج سامی گله بزرگی شامل تعداد ۲۰۰ راس گوسفند و ۲۰۰ راس گاو را در منطقه مارون و در یک مزرعه نگهداری می‌کرد. در شهر آغاچاری فردی به نام محمد قصاب کار سلاخی این حیوانات را بر عهده داشت.

روی بدن گاوها حرف(ع) را داغ زده بودند که مخفف نام حضرت عباس بود زیرا این گاوها را حاجی سامی به نام حضرت عباس نگهداری می‌کرد. وی پس از مدتی گله گاو و گوسفند را جمع کرده و باقیمانده گاوها را نیز به نام حضرت عباس بین افراد نیازمند تقسیم می‌کند. حاج سامی از دو همسرش صاحب ۱۳ فرزند شد که ۱۲ نفر آنها در قید حیات هستند (هفت پسر و پنج دختر). در سال ۱۳۵۴ حاج سامی به سرطان معده مبتلا و پس از عمل جراحی مشخص شد که چند ماهی بیشتر زنده نمی‌ماند؛ لذا به آغاچاری رفته و تمام طلب‌هایش را بخشید. وی سپس به نزد همسرش در اهواز بازگشته و تا فروردین سال ۱۳۵۵ در قید حیات بودند و در این سال به رحمت ایزدی پیوسته و بنابر وصیتش در اهواز به خاک سپرده شد.

خاطرات رضا قلی احمد خسروی

رضا قلی در حال حاضر بازنشسته و ساکن ویلا شهر اصفهان است. وی متولد ۱۳۱۳ در مسجد سلیمان و به گفته خودش تا کلاس پنجم درس خوانده و سپس ترک تحصیل کرده است. وی می‌گوید در مسجد سلیمان به باشگاه شرکت نفت می‌رفتم و در آنجا بیلارد بازی می‌کردم. پس از مدتی در بازی بیلارد حساسی پیشرفت کرده و با اینکه نوجوان بودم در این کار تبحر پیدا کردم. در باشگاه شرکت نفت با فردی به نام حاتم که متصدی بیلارد بود آشنا و با او دوست شدم. آقای حاتم پس از مدتی به آغاچاری منتقل شد.

زندگی در آغاچاری

در سال ۱۳۲۸ برای سرزدن به دختر عمویم که در آغاچاری زندگی می‌کرد به آنجا رفتم. شوهر دختر عمویم آقای شریف اخلاقی در اداره زمین شناسی آغاچاری کار می‌کرد. با توجه به رابطه دوستی که در مسجد سلیمان با آقای حاتم داشتم؛ در آغاچاری به سراغ او رفتم. حاتم در باشگاه ایران به عنوان بارمن مشغول به کار بود. در دیداری که با او در باشگاه ایران داشتم او به من گفت آیا می‌خواهی در اینجا به کار مشغول شوی؟ من پیشنهاد او را قبول کرده و به مدت یک سال در باشگاه ایران آغاچاری مشغول به کار شدم. در آنجا به عنوان "تنیس بوی" برای انگلیسی‌ها کار می‌کردم که ماهی ۴۰ تومان به من حقوق می‌دادند. من و آقای حاتم در یک تونلی تودرتو که شرکت نفت در اختیار آقای حاتم قرار داده بود با هم زندگی می‌کردیم؛ چون آقای حاتم مانند من مجرد بود. منازل تونلی در پشت باشگاه زیدون قرار داشتند.

در آغاچاری با شخصیت‌های اجتماعی از طبقات مختلف سرو کار داشتم. از جمله آنها یک سلمانی اهل تبریز بود که برای اصلاح موهای سرم پیش او می‌رفتم. در میان پاسبان‌های شهربانی آغاچاری پاسبانی بود به نام کلاه کج که برای تلکه کردن راننده‌ها از آنها بهانه می‌گرفت. یکی از کسانی که در آغاچاری او را می‌شناختم؛ کارگری ارمنی به نام طاطاووس بود. وی در گاراژ شرکت نفت مکانیک بود اما بعداً راننده شد. طاطاووس به من می‌گفت که خودش را ارمنی حساب نمی‌کند. او یک بار من و تعدادی از دوستان را به خانه‌اش دعوت و از ما پذیرایی مفصلی کرد. از شخصیت‌های سرشناس آغاچاری، بهارلویی رئیس اداره حفاری بود که اصالتاً اهل تهران و در بنگله‌های میانکوه زندگی می‌کرد. برای اسکان کارگران حفاری، شرکت نفت در میانکوه خانه‌هایی ساخته بود که به آنها سی برنج می‌گفتند. وسایل نقلیه برای رفت و آمد به دیگر شهرهای خوزستان مانند امروز نبود. گاهی اوقات که برای انجام کاری از آغاچاری به اهواز می‌رفتم با یک شورلت سواری که کرایه‌اش تا اهواز ۱۰ تومان بود این کار را انجام می‌دادم.

باشگاه سینما و استخر در آغاچاری

زیدون تنها باشگاه کارگران شرکت نفت در آغاچاری بود که در آن زمان ریاست آن بر عهده آقای امرائی بود. باشگاه دیگری در آغاچاری قرار داشت به نام ایران که تنها کارمندان و خارجی‌ها حق استفاده از آن را داشتند. آقای امرائی اهل خرم آباد و در بنگله‌ای نزدیک باشگاه ایران زندگی می‌کرد. از جمله کسانی که در باشگاه ایران به عنوان مستخدم کار می‌کردند یکی بهرام زنگه و دیگری فردی بود به نام علی. در باشگاه ایران در کنار کارم به بازی تنیس نیز مشغول بودم. رئیس و سایر عوامل باشگاه از طریق رای گیری و به وسیله اعضای باشگاه انتخاب می‌شدند. یک روز رئیس اداره پست شرکت نفت در آغاچاری، آقای صالحپور، که شاهد بازی من در بیلارد بود به من گفت اگر به او بیلارد یاد بدهم در اداره پست شرکت نفت مرا استخدام خواهد کرد. من پذیرفتم و از آن روز بازی بیلارد را به او یاد دادم. او نیز مرا به استخدام اداره پست شرکت نفت درآورد. در استخری که کنار باشگاه ایران بود، آقای سهیار شهبازی مسئولیت نجات غریق را برعهده داشت. مسئول سینما در آغاچاری آقای مستطابی و آپاراتچی سینما نیز آقای زردکوه بود. در سینمای شرکت نفت، شب‌های جمعه فیلم‌ها به نمایش در می‌آمد. یکی از فیلم‌هایی که آن زمان در سینما زیدون نمایش داده شد؛ یک فیلم هندی به نام هنسامالا بود.

استخدام در شرکت نفت و ازدواج

من در سن پانزده سالگی با شماره کارگری ۱۷۹۰۰۰ به استخدام شرکت نفت آغاچاری درآمد. در شروع کارم در شرکت نفت، کار من بردن نامه های اداری به قسمت های مختلف شرکت بود که این کار را به وسیله یک دوچرخه انجام می دادم. یک سال و نیم در اداره پست شرکت مشغول به کار بودم. پس از یک سال نیم کار در اداره پست شرکت، به اداره کارگزینی منتقل شدم. اولین حقوقی که گرفتم روزی ۳۲ ریال بود. بعدها حقوقم بیشتر شد، به طوری که هر پانزده روز ۱۹۰-۱۵۰ تومان حقوق می گرفتم. آن زمان پرداخت حقوق ماهانه نبود و به صورت دو هفته یک بار پرداخت می شد. پس از اینکه صاحب یک شغل ثابت شدم، تصمیم گرفتم که سرو سامان بگیرم لذا با توجه به اینکه خانواده ام در مسجد سلیمان زندگی می کردند؛ برای ازدواج به مسجد سلیمان رفتم. پس از ۸ ماه همسر را به آغاچاری آورده در یک خانه تونلی که شرکت نفت در اختیار من قرار داده بود با همسرم زندگی مشترک را شروع کردیم. به مدت ده سال یعنی از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۸ در آغاچاری به کار مشغول بودم. در سال ۱۳۳۸ گرفتار بیماری سل شده مجبور شدم کارم را در شرکت نفت رها کنم. گرما و آلودگی سبب شده بود که در آن زمان بسیاری از کارگران به بیماری سل مبتلا شوند. شرکت نفت ۱۱ ماه حقوق برای یازده سال سابقه کار و ۳۰ ماه حقوق به دلیل بیماری به من داد. انگلیسی ها به مورد بیماری سل (TB Case) می گفتند .

شرکت در مسابقات ورزشی

زمانی که در آغاچاری مشغول کار بودم چون به ورزش دو میدانی علاقه داشتم به طور مرتب تمرین می کردم. تمرینات مداوم من باعث شد که در آن زمان یکی از بهترین دوندگان دوهای سرعت در میان کارگران شرکت نفت بشوم. در آن سال ها شرکت نفت در ایام عید نوروز و جشن های چهارم آبان و ششم بهمن مسابقاتی را در میان دپارتمان های مختلف برگزار می کرد که از جمله این مسابقات طناب کشی، اختر و دو صد متر بود. محل برگزاری جشن میدان بزرگی در کنار باشگاه زیدون بود که به آن میدان جعفر می گفتند. مردمی که برای تماشای جشن و مسابقات به این میدان می آمدند؛ برای اینکه زیر آفتاب نباشند شرکت نفت در کنار میدان چادر برپا می کرد. تصمیم گرفتم در مسابقه دو صد متر شرکت کنم اما مسئولین برگزاری گفتند سن تو پایین است؛ با این حال با اصرار من قبول کردند که در مسابقه شرکت کنم. پس از موفقیت در مسابقات مقدماتی به فینال دو صد متر رسیدم و در فینال نیز توانستم مقام اول را کسب کرده کاپ قهرمانی را به دست بیاورم. دوستی داشتم به نام آقای گلایی که در کنار زمین من را تشویق می کرد. این کاپ در اداره کارگزینی آغاچاری نگهداری می شد. آنقدر در دو میدانی پیشرفت کردم که در دوهای صد، دویست و چهارصد قهرمان شدم. یک بار هم در میان نوجوانان قهرمان شنای قورباغه شدم.

اداره کارگزینی کارگران در آغاچاری

در سال ۱۳۳۱ آمار کارگران در آغاچاری ۵۵۰۰ نفر بود. اداره کارگزینی کارگران از کارمندان سوا بود. اداره کارگزینی کارگران شامل سه قسمت امور منازل، اسناد (Record) و امور رفاهی (welfare) می شد. اداره کارگزینی کارگران و کارمندان زیر نظر امور اداری فعالیت می کرد.

آقای باجولی رئیس امور اداری و رئیس کارگزینی کارگران آقای غفور اسدی بود. پس از آقای اسدی، آقای توانایی و سپس آقای دقیقیان ریاست کارگزینی را بر عهده داشت. معاون کارگزینی کارمندان آقای خورشیدی بود. رئیس امور رفاهی آقای حقیقی بود که در کمیسیون پزشکی که برای بررسی وضعیت کارگران بیمار تشکیل می شد؛ او نیز به عنوان نماینده کارگزینی شرکت می کرد. هنگامی که به کارگزینی منتقل شدم، نخست در بخش امور منازل و سپس در بخش اسناد کارم را ادامه دادم. در اداره کارگزینی یکی از همکارانم یک ارمنی به نام نیکول موسی خانیان بود که بعدها به شرکت گاز رفت و مدتی بعد در تهران به ریاست امور اداری گاز رسید. آقای ساقیان نیز در کارگزینی کار می کرد، اما بعداً به کارگاه مرکزی (Work Shop) منتقل شد. آقای حسن رباطیان نیز در کارگزینی کار می کرد که بعداً به بیمارستان منتقل شد.

در بخش اسناد، کلیه سوابق کارگران اعم از مرخصی و اضافه حقوق در یک کارت ثبت می شد که به آن (History Card) می گفتند. اگر کارگری تخلف می کرد برای او در کارگزینی جلسه می گرفتند و در صورتی که تخلف او محرز می شد به او اخطار (warning) می دادند. بستگی به نوع تخلف کارگر دو نوع اخطار داشتیم. در نوع اول کارگر سه روز از کار برکنار می شد و در نوع دوم وی را ده روز از کار تعلیق می کردند. در جلسه ای که برای رسیدگی به تخلف کارگر برگزار می شد؛ رئیس اداره کار نیز شرکت کرده و از کارگر دفاع می کرد. رئیس اداره کار در آغاچاری آقای عزیزی بود. عائله مندی کارگران از طریق شرکت نفت به اداره کار پرداخت و اداره کار نیز چک آن را برای کارگزار صادر می کرد. پاداش ازدواج کارگر و تولد بچه وی توسط کارگزینی شرکت تایید و پول آن را اداره کار پرداخت می کرد. در سال ۱۳۳۵ میزان پاداش برای ازدواج ۲۰۰ و برای تولد نوزاد ۳۰۰ تومان بود. در آن زمان، خانم آقای کیانی مامای شرکت نفت بود و برای زایمان زنها به خانه آنان می رفت. بچه ای که به دنیا می آمد، خانم صدیقی که در بیمارستان آغاچاری پرستار بود تولد او را طی نامه ای به کارگزینی اعلام و این نامه توسط کارگزینی مهر و امضا می شد.

جسر خلف آباد

برای رفتن از آغاچاری به اهواز، ماشین ها می بایست از روی رودخانه خلف آباد عبور کنند اما پلی روی رودخانه وجود نداشت و هنگامی که ماشین ها به رودخانه می رسیدند یک جسر (پل متحرک) در آنجا بود که ماشین ها را به آن طرف رودخانه می برد. این جسر توسط شرکت نفت در کنار رودخانه قرار داده شده بود و مسئول آن فردی به نام شریفی بود. در کنار این محل شرکت نفت برای استراحت کارمندان عالی رتبه خارجی یک ساختمان آجری ساخته بود تا اگر دیرموقع به این محل برسند بتوانند شب را در این ساختمان استراحت کنند و غذا بخورند. به این ساختمان (Mess Hall) یعنی سالن غذا خوری می گفتند.